

سفرن و خدا با دو چرخه

گردآوری: علی اصغر جعفریان

وقتی هدیه‌ها خیلی زیاد شده بودند. خداوند گفت: «همه‌شان را ببخش. بار زیادی هستند. خیلی سنگین‌اند!» و من همین کار را کردم و همه هدایا را به مردمی که سر راهمان قرار می‌گرفتند، دادم و متوجه شدم که در بخشیدن است که دریافت می‌کنم. حالا دیگر بارمان سبک شده است. او همه رمز و رازهای دوچرخه سواری را بلد است. او می‌داند چه طور از پیچ‌های خطرناک بگذرد، از جاهای مرتفع و پوشیده از صخره با دوچرخه بپرد و اگر لازم شد، پرواز کند...

من یاد گرفته‌ام چشم‌هایم را ببندم و در عجیب‌ترین جاها، فقط شبیه به او رکاب بزنم. این طوری وقتی چشم‌هایم

زندگی کردن مثل دوچرخه سواری است. آدم نمی‌افتد، مگر این که دست از رکاب زدن بردارد.

اوایل خداوند را فقط یک ناظر می‌دیدم؛ چیزی شبیه قاضی دادگاه که همه عیب و ایرادها را ثبت می‌کند تا بعداً تک‌تک آن‌ها را به رخم بکشد.

به این ترتیب، خداوند می‌خواست به من بفهماند که من لایق بهشت رفتن هستم یا سزاوار جهنم. او همیشه حضور داشت، ولی نه مثل یک خدا، که مثل مأموران دولتی.

ولی بعدها این قدرت متعال را بهتر شناختم و آن موقعی بود که حس کردم زندگی کردن مثل دوچرخه سواری است؛ آن هم دوچرخه سواری در جاده‌های ناهموار!

اما خوبی‌اش به این بود که خدا با من همراه بود و پشت سر من رکاب می‌زد. آن روزها که من رکاب می‌زدم و او کمک می‌کرد، تقریباً راه را می‌دانستم، اما رکاب زدن دائمی، در جاده‌های قابل پیش‌بینی، کسالم می‌کرد، چون همیشه کوتاه‌ترین فاصله‌ها را پیدا می‌کردم.

یادم نمی‌آید کی بود که به من گفت جاها یمان را عوض کنیم، ولی هر چه بود، از آن موقع به بعد، اوضاع دیگر مثل سابق نبود. خدا با من همراه بود و من پشت سر او رکاب می‌زدم. حالا دیگر زندگی کردن در کنار یک قدرت مطلق، هیجان عجیبی داشت. او مسیرهای دل‌پذیر و میان‌برهای اصلی را در کوه‌ها و لبه پرتگاه‌ها می‌شناخت و از این گذشته، می‌توانست با حداکثر سرعت براند. او مرا در جاده‌های خطرناک و صعب‌العبور، اما بسیار زیبا و باشکوه به پیش می‌برد، و من غرق سعادت می‌شدم. گاهی نگران می‌شدم و می‌پرسیدم، «داری منو کجا می‌بری؟» او می‌خندید و جوابم را نمی‌داد و من حس می‌کردم دارم کم کم به او اعتماد می‌کنم.

به سرعت زندگی کسالت‌بارم را فراموش کردم و وارد دنیایی پر از ماجراهای رنگارنگ شدم. هنگامی که می‌گفتم «دارم می‌ترسم» برمی‌گشت و دستم را می‌گرفت. او مرا به آدم‌هایی معرفی کرد که هدایایی را به من می‌دادند که به آن‌ها نیاز داشتم؛ هدایایی چون عشق، پذیرش، شفا و شادمانی. آن‌ها به من توشه سفر می‌دادند تا بتوانم به راهم ادامه بدهم؛ سفر ما، سفر من و خدا.

و ما باز رفتیم و رفتیم...



- باز هستند، از مناظر اطراف لذت می‌برم و وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، نسیم خنکی صورتم را نوازش می‌دهد.
- هر وقت در زندگی احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم، او لبخند می‌زند و فقط می‌گوید: «رکاب بزن...»

